

یکی اتاق پذیرایی (۱) و یکی مطویله . جلوشان هم حیاطی به طول يك متر و نیم . و می دانیم در دهات ما فقط کدخدا از ابن گشاد بازیها دارد و گرنه بقیه يك اتاق بیشتر ندارند که گاهی طویلدهم است .

دیوارهای اتاق پذیرایی را گل سفید مالیده بودند . يك در زهوار در رفته داشت و بالای در سوراخی اندازه دو کف دست که شیشه جلوش گذاشته شده بود که منلا پنجره اتاق است . سه چهار تکه گلیم نخي رنگ و دو رفته دراز به دراز کنار هم افتاده بود . يك ذنجیر برای روزهای محرم ، چند تکشمايل چایی ومشتی اسپند به نخ کشیده و يك چراغ قیله ای و دو نا منکا تمام زینت و اناات اتاق بود . و نادلت بنخواهد مگس . در این روستاها با يك دست ده بیست مگس را می شود یکجا گرفت .

زیارنگاهشان پشت ده بالای کوه است و به آن «اصحابه» می گویند . پیرزنها خیلی معجزه از آن دیده بودند اما چیزی یادشان نمانده بود .

فرهنگ ، بهداشت

از حمام خبری نیست . آب گرم می کنند و نو طویلله تنشان را تر و خشک می کنند . گاهی که پید پنج فرسنگ پیاده روی را به تن می مانند برای انجام دادن کاری ، درعجب شیر حمام می روند و به سر و صورت ضغایی می دهند .

لباس زننها پیراهن و چارقد قرمز است باشلوار گشاد و سیاه . همگی پابرهنه ، در زمستان «یل» می پوشند .

توی ده کمتر کسی صابون به کار می برد . در رختشویی که اصلا از صابون خبری نیست . رختپایشان را با چوبکی که از کوه در می آورند می شویند . در خیلی از روستاهای آذربایجان به جای صابون از «گیل» استفاده

می‌کنند که خاک مخصوصی است و از کوه درمی‌آورند. بچه‌که به دنیا می‌آید انگار کشت دیمی است. معلوم نیست با می‌گیرد و بزرگ می‌شود یا نه. اگر کسی هم مریض بشود باید پنج فرسخ راه کوهستانی برود و برسد به عجبشیر. خیلی اتفاق افتاده که مریض را از نیمه راه برگردانده اند و بیکراست برده‌اند به قبرستان که بالای دماست روی تپه.

روستایی همیشه وقتی به فکر دکتر و دارو، که در شهر است و دور از دسترس، می‌افتد که می‌بیند اصحابه، و خدا کاری نکردند و مریض دارد نفسپای آخر را می‌کشد.

کدخدا می‌گفت: دوسه سال پیش چند نفر آمدند و گرد سفید رنگی به در و دیوار پاشیدند و یک کاغذی دادند دست من که امضا کن. من هم پایش انگشت زدم. هر سال می‌آیند و همان کاغذ را هم می‌آورند که انگشت بزدم و می‌روند. کدخدا حرف دیگری هم می‌گفت: من با تمام مردم ده قوم و خویش هستم.

کدخدا نذر کرده بود گوسفندهایش ده تا برهٔ سالم بزرایند بزش را سریرد و قربانی کند.

مدرسه ده

مدرسه اتاقی است در انتهای ده روی تخت‌ششپای زمخت. نصف این اتاق کلاس درس است. دوسه نیمکت و یک تخت‌سیاه و کمی گچ، نصف دیگرش یک گلیم و تخت‌خواب سفری و اتاق معلم. شاگردها ده دوازده نفری هستند چهارتایش مال ارباب که برای تعطیلات آمده‌اند بده و بقیه بچه‌های دهات آنها. بیشترشان پابرهنه می‌آیند و تک و نوکی یک نوع کفش که از لاستیک کهنه

اتومبیل درست شده بریبا دارند .

معلم جوانی است بیست ساله بی هیچ سرگرمی یادلخوشکنکی جز
تراژیستور که مفاخر ملی می خواند ، و بیشتر گرفتاریهایش سروکه زدن
بادهاتپهاکه : باز که پست نیامده بود ؟

— آقا والله نمی توانم بفروشمش بیاید . دست تتهایم و اینبچه کار .
کی باید زیربالم را بگیرد ؟

•□•

در تاریکی بعد از شامگاه اگر از دور بهروستا نگاه کنی می بینی
سوتوکورا است . چیزی دیده نمی شود جز چراغ روشن بالاخانه اربابوطرح
مبهم آلونکهای روستایان که انگار از ترس کیپهم نشسته اند .

ص . آرام

بامهار ۶۸

نور ۱۳۳۴

فاطمه حکمت

پسرم ،

یکی بود یکی نبود . در سه
گوشه دنیا ، دور از هم ، سه جوان بودند
همقد و همسن . پسرم ، در سه گوشه
دنیا ، دور از هم ، این سه جوان نه
همدیگر را می شناختند و نه از اسم و
رسم یکدیگر خبری داشتند .

خوب گوش بده پسرم ، این سه
جوان در سه گوشه دور از هم دنیا به فکر
افتادند که « آب حیات » را پیدا کنند
و برای این کار در يك ساعت معین ، در
يك روز معین و در يك سال معین به راه
افتادند

پسرم ، « آب حیات » پشت کوهپایه
در ته چاه بود . سه جوان برای بدست
آوردن « آب حیات » که در ته چاه
خونین پشت کوهپایه قرار داشت ، از سه
راه مختلف آغاز سفر کردند . . .

جوان اولی رفت و رفت و باز هم
رفت ، عصا و چاروق آهنی اش چون
شاخه نازک پدید شد ، وسط راه سرسنگی
نشست که کمی استراحت کند ، چشمانش
بسته شد و بیه خواب رفت ، پسر ،
وقتی جوان اولی چشمانش را باز کرد
دید بالای سرش دختری ایستاده با چشمان
سرمه کشیده و چنان زیبا که مثل و
مانندش در عالم پیدا نمی شود .

دختر گفت : ای جوان کهجا میروی؟
جوان گفت : دنبال آب حیات ، می روم .
دختر گفت : آب حیات ، آن طرف
کوهها درته چاه خونین است ، زندگی
تو به آن رسیدن به آن چاه کافی نیست .
تو که عمر محدودی داری ، باید به
عیش و عشرت پردازی و خوش بگذرانی .
تو زنبوری ، من گل ، پیش من بمان ،
عسلم را بگیر !

پسر ، جوان اولی سرش را خم
کرد و در نصف راه ماند .

جوان اولی در نصف راه ماند ، جوان
دومی هم رفت و رفت و برای اینکه
خواب نرود ، انگشتش را با کارد برید ،
نعل روی زخم ریخت تا از درد زخم
انگشت خواب نربایدش . پسر ، جوان
دومی آمد در راه رفت که پشه تشنه شد و ناگهان
دید که سر راهش آب دلآلی جاری است .
پسر ، جوان دومی چنان تشنه بود که

خود را به آب انداخت و آنقدر از آب
خنک خورد که دیگر نتوانست از سر آب
ببند شود و همانجا افتاد و ماند .

پسرم ، جوان اولی در نصف راه ،
دومی در دو سوم راه ماند ، اما جوان
سومی رفت و رفت و رفت و باز هم رفت .
تشنه اش شد ، اما لب به آب زلال و
خفت نبرد ، خسته شد ، اما سر بزائوی
زیبای زیباییان ، آن دختر و سمه کشیده
نگذاشت و استراحت نکرد . رفت و
رفت و باز هم رفت .

پسرم ، آن کس که چنین راه برود ،
البته به مقصد می رسد .

تو هم ، پسرم ، بی آنکه خسته شوی و
بی آنکه تشنه شوی ، با ایمان کامل راه برو .
آن که ایمان دارد ، خسته نمی شود . . .

ترجمهٔ احمد بهرنگی

پسرک روزنامه فروش

به گونه درستی ما سده ام که در دنیا می ایستد

صاحب

۱

پسرک روزنامه فروش وقتی جلودکانهای بقالی رسید گردن چون نخ گلایی خودش را
سپهکی گرفته ، باتمام زوری که داشت فریاد زد :

— ملا نصرالدین ، ملا نصرالدین !

کربلایی ریش حنابی که روی چهارپایه دم درد کاش نشسته چرت می زد مثل اینکه
به یهلا ریش سقله زده باشند چندتش شد ، ترسیده چشمهایش را باز کرد ، به پسرک که درسته
بیخ گوشش با صدای زبلی حییغ می زد ، جیب جیب نگاه کرد ، روپای کتویش از تمام نعمتهای
دو پاشیرین تر بود کربلایی در جواب با حوریه لاش می زد ، اگر چه حالا چشمهایش به پسرک
حیره شده بود ، چپاش در آن دنیا بود

پسرک بعد از آن از روی قصد ، تنه بر روی بر خوردن ، عورت نفس کربلایی — باز هم
صدایش را پر زورتر می کرد و عطالت عبود را که برنگ کن ، وسکوت پسرک حیات از پا افتاده
بر هم می زد

— ملا نصرالدین ، ملا نصرالدین !

کربلایی از جواب شیرین پرید ، دور و برش را ورامدار کرد و حواست به این پسرک
سور که هر دور ، آن هم در این وقت روز ، جان بهوش می رساند ، درس عمرتی داده باشد ،
هر چه دستخورد کرد سنگ و کتوخی نتوانست گیر بیاورد ، بدن زار و سراسر را ، که تریاک مفیوا
ماضس کرده بود ، رورکی جمع و حور کرده ، هن وهن گمان باشد و با صدایی که گوئی از
نه جاء می آمد ، سر پسرک بهره کشید :

— نخه مول ! چه طوقی لعنی شدهی و چسبیدهی بیخ حور می ؟

پسرک در هر پاشیرین دور ، بر آن لونی کربلایی را پاک به خورشیدان سوار کرد ملا نصرالدین !

— هفتگی یکدی و سندی که از ۱۹۰۶ ، در این کتابت حسین معصومی از زده به شرح می شود .

- زهرمار ملا نصرالدین ، درد و مرض ملا نصرالدین ! آخه تخم شك ، من از کسی روزنومه خون شدم ؟ پسرک که قبلا راه فراری در نظر گرفته بود ، شروع کرد گفتار و رفتار کربلایی را با مهارت يك هنرمند تقلید بکند : مثل او پشش را قور کرد ، گردهش را باز هم بیشتر کشید ، چشمهایش را دواند ، و درست مثل او بسا صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت :

- زهرمار خودتی ، درد و مرض خودتی ! هیچ از آن ریش و پشش خجالت نمی کشی ؟ کربلایی تمام نیرویش را به يك جا جمع کرده به طرف پسر رفت . پس از چند قدم که فرارش داد خجالت کشید و ایستاد . پسرک انگار منتظر همین بود ، تکیه اش را داد به دیوار .

دکاندارها که به تماشا بیرون آمده بودند ، وضع خنده آور کربلایی را دیده قاه قاه می خندیدند . او هر روز با پیش آوردن چنین وضعی آلت خنده مردم می شد . دیگر پسرک آبرویش رفته بود . گاه می شد که مشتریها هم عوض خرید سبدهایشان را زمین می گذاشتند و خنده سبزی می کردند . درست يك ماه می شد که پسرک روزنامه فروش هر روز همین وقت به دکان کربلایی نزدیک شده و داد می زد : « صداه ، حقیقت ، هفته ای يك بار روزنامه انتشار دهملا نصرالدین ، عیدش بود . زود - زود می گفت : کربلایی ، عمو ملاحظه کن ترا کشیده ، بگیر نگاه کن . کربلایی با بات لینه و کربلایی از خود بیخود شده دنبالش می گذاشت . گاه می شد که موقع هجوم بردن ، يك انگه کفش اینور ، يك لنگه اش آنور می افتاد و پابرهنه دنبالش می کرد . نمی توانست بگیردش ، پکرتر از پیش بر می گشت . در این وقت عده کسانی که دست روی شکم گذاشته می خندیدند باز هم زیادتر می خند . کربلایی بی فرصت می آید که ازش انتقام بگیرد . هر روز دوز و کلکی جور کرده می خواست دم پسرک را به تله بیندازد اما آخر سر باز هم خودش آلت خنده و مسخره می شد . بازار کربلایی روز به روز کسادتر می شد . تاب همه چیز را داشت مگر این یکی . برای جان به در بردن از دست پسرک در فکر چاره بود . پسرک باز هم ارش دست بردار نیست ، منتش بسارش می کند و تا حد حسنگی می خندد .

کربلایی دست بردار از من !

- آرت می رنجم کربلایی : تو حای با نای منی

- خوب اگر دستم بیفتی ...

- کفتو بیا ! گمش می کنی کربلایی ... هاها ... هاها ...

پسرک با تمام کسانی که به روزنامه ها و مجله های بی اعتباری می کردند همین معامله را می کرد . انتقام می گرفت . کربلایی هم پاك به تنك آمده از زور عصیانیت خور حوش را می خورد .

در همین آن دستی به شانۀ پسرک خورد . خنده اش يك دهنه پاك برید . مثل اینکه چیزی در گلویش گیر کرد و ماند ، از جا حست و به جلو پرید . پس از اینکه ده - دوازده قدمی به جلو دوید و گردن کشید که پشت سرش را ببیند ، صاحب دست را که رحمت خیال می کرد

از نزدیکان کربلایی است شناخت : شهدی بیگ^۱ بود . او صحنه‌ای را که میان کربلایی و پسرک روی داده بود ، از اول تماشا کرده بود . شهدی بیگ در نبش ایستاده حرف‌ها را آشکارا می‌شنید و حرکتهای خنده آور را به روشنی می‌دید .

پسرک ، که قلبش سحت می‌زد و چشمهای از ترس دریده خود را از دکان کربلایی بر نمی‌گرفت به شهدی بیگ که باز هم در همانجا ایستاده لبخند می‌زد ، نزدیک شد . پسرک در میان این انسانها که به‌حای نوازش و مرحمت با فحش از او استقبال می‌کردند ، تنها دوستش را شناخت و شاد شد . از میان دسته روزنامه و مجله‌های زیر بغش یکی را در آورد و فرزندش برد :

- مشتری ، بفرما . شماره تازه‌است : «عموملا» نیکلارا خوب دست انداخته .

شهدی بیگ دست به‌حیب برد و پول در آورد . مجله را گرفت .

- روزنامه هم داریم ، مشتری «حقیقت» ، «صدا» ، «کاسپی» نمی‌خواهی ؟ جانم به سلامت

همین بسم است ... بعد پول نقره را گرفت و کربلایی را نشان داد و گفت :

- اون مردك لامذهب ، چشم دیدن «ملانصرالدین» رو ندارد . عموملا مرد خوبییه .

انتقام مرا از اینا می‌گیره . شهدی بیگ به چشمهای آبی بچه که با صمیمیت می‌درخشید نگاه کرد . بچه‌ای که در نخستین نگاه می‌شد فهمید که زیرك و جبالاك است . قضاوتهای ساده‌اش را گوش می‌داد و می‌فهمید که می‌خواهد چه بگوید ، اما گویی حرفی برای گفتن بس . پسرک ، باز هم لبخند می‌زد .

پسرک هم در نگاههای ساکت و پر معنای دوستش تنها محبت می‌دید و این را هم می‌فهمید که او به انسانهایی که هر دقیقه ، هر ساعت با آنها برخورد می‌کند ، شباهنی ندارد . شهدی بیگ را خیلی وقت بود که می‌شناخت . اما هنوز نمی‌دانست کیست ، پسرک با دیدن اینکه او مانند دیگران با بچه روزنامه فروش بیگس با بی‌انصافی رفتار نمی‌کند و خیلی مهربان و ملایم است ، با سادگی مخصوص کودکان از ته قلب شاد می‌شد که در دنیا دست کم يك دوست برای خودش دارد .

يك دفعه به پول نقره کف دستش نگاه کرد . شهدی بیگ از روی عادت اکنون هم پول مجذرا دو برابر داده بود .

- مشتری ، بقیه پولتو بگیر .

شهدی بیگ که سخت تونخ بچه می‌رفت و گاهی دقیقه‌ها فکر بچه تصورش را می‌انباشت پشت لبخندهای معصوم این بچه خندان اندوه ورنج پنهانی ، ناهمیدنی و زرفی را با تمام ستیش حس می‌کرد : اگر هم چشمهای آسمانی او ببینند ، سایه‌های گسترده دوروبر پلکهای او پاك شدن و ازین رفتنی نیستند : اینها یادگارهای شکنجه‌ها ورنجها هستند .

- مشتری بقیه پولتو بگیر ..

صدا کمکی می‌لرزید . شهدی بیگ می‌دانست که بچه می‌خواهد چه بگوید .

۱ - شهدی بیگ عزیز بیگ اوف از رهبران انقلابی باکوویکی از ۲۶ تن نماینده آذربایجان ، در تبعید از انقلاب اکثر به فرمان حکومت مساوات تبریز بازماندند .

- اونم مال تو . پدر ، مادرت کجا هستند ؟

- من اوبارو دیدم . منو خاله‌م بزرگه کرده . حالا هم بادست رنج خودم زندگي

می‌کنم . . .

- درسم می‌خونی ؟

- بله ، تو کلاس سوم . مشغری احازه بده من برم . روزنامه‌هامی مانند روی دستم .

- برو فردا که درست تعویب شد بیا به این نشانی .

مشهدی بیگه نشانی خانه‌اش را نوشت و به اوداد و به درشک‌های که در ده پانزده قدمیش

توقف کرده بود سوار شد و رفت به طرف بالا .

مشهدی بیگه ملا نصرالدین را ورق زد ، اول تصویب‌هایش را تماشا کرد ، بعد بعضی

مقالاتش را خواند ، عوا که پواش پواش تاریخ شد مجله‌ها را تا کرد و توحیب گذاشت اما باز

هم فکرش پیش آن بود . از زبان ساده و شوخ ملا نصرالدین ، خیلی حوشش می‌آمد . آثار

شاعران آن زمان را نیز که سرشک خون می‌باریدند می‌خواند . مشهدی این قدرها دستگیرش

شده بود که ملا نصرالدین ، زندگی و مردم را دوست داشتنی تر می‌کند ، رنج و نادی انسانها را

می‌تواند بر حسنه تر نشان دهد . عقیده شخصی مشهدی بیگه چنین بود : «وقتی انسان گریه می‌کند

نیرویش تحلیل می‌رود و برای مبارزه میلی درش باقی نمی‌ماند . هدف ادبیات اسیل امیدوار

کردن خواننده است . ادبیات باید به همراه نشان دادن تلخیهای زندگی ، خواننده را به

مبارزه تشویق کند »

یک دفعه پسرک روزنامه فروش و سخن او را که درباره ملا نصرالدین ، گفته بود به یاد

آورد و به اوج داد :

- راست می‌گویند ملا نصرالدین ، انتقام می‌گیرد .

درشکه جلو مدرسه‌ای ایستاد . مشهدی بیگه پول درشکه‌چی را داد و به در یکی از کلاسها

نزدیک شد ، درس شروع شده بود . آدمهایی که در حیات بودند به کلاسها می‌رفتند .

مشهدی بیگه در را باز کرد و از معلم عذر خواسته تو رفت و کلاسش را برداشت . در این

کلاس دوازده کارگر درس می‌خواندند . آنها مشهدی بیگه را پیش پیش می‌شناختند . معلم

حسباً پیش از آن رسمی گرفت ، می‌خواست ببیند چه می‌گوید .

مشهدی بیگه با نوبی یکی از کارگرها نشست و گفت : شام شغول باشین . من همینجوری

به درستان گوش می‌دهم . معلم از رفتار این بیگانه چیزی دستگیرش نشد . کلاس را از زیر

چشم گذراند ، آنی مکت کرد و بعد به کارگری پری رو کرد و گفت :

- بحون ببینم .

کارگری پیر شروع کرد به هجی کردن . تا کلمه‌ها و حرفهای مشکل را درست تلفظ کند

خیلی عرق کرد ، معلم و دوستان به کنار ، بیشتر از مهمان خجالت می‌کشید .

مشهدی بیگه از معلم پوزش خواسته گفت :

- از آنچه می‌خواند سردرنمی‌آورد . نوشته به زبان مشکلی است . از هوب - هوب '

۱ - هوب - هوب ، یکی از نحلصهای مشهدی علی اکبر طاهرزاده (صابر) شاعر انقلابی

آذربایجان است .

معلم تا این حرف‌ها شنیده و رمورش شد و با تعجب به مهدی بیگ نگاه کرد. دست‌هایش که کتاب‌ها گرفته بودند لرزیدند. گویی زیر سر این آدم که هیچ انتظار آمدش را نداشت و هر دقیقه پوزش می‌خواست و کم مانده بود که خودش شروع به درس کند، دوز و کلکی بود. از خودش پرسید: «این کیه؟ چه کاره است؟ به چه اختیاری در کار من دخالت می‌کنی؟» بعد چشم‌هایش را به زمین دوخت.

مهدی بیگ با گفتن: «ترسید. از هوب - هوب چیزی ندید بخوانند! معلم را بیشتر خجالت داد. آخرش معلم جواب داد: «آحر در این کتاب از اثرهای او چیزی نیست. مهدی بیگ ملا نصرالدین را از حیش در آورد: - ایناهاش، بفرمائید.

شک و شبهه در چشم‌های پناه معلم که به مهدی بیگ دوخته بود می‌درخشید. آنهایی که در کلاس بودند این‌را درک نکردند. مهدی بیگ دریافت که معلم از روی احتیاط نمی‌خواهد شمر هوب - هوب را بخواند.

معلم اعتراض‌کنان گفت: «ببخشید... یک دفعه... آخر این خوب نیست. مهدی بیگ از دخالت در کار او باز هم پوزش خواسته گفت: «من درستان را برایتان آسان می‌کنم. کارگر از این شمر بهتر سر درمی‌آورد. هم زحمت شما هم زحمت آنها هدر می‌رود.

معلم پاک سرخ شده بود. کم مانده بود که همین دقیقه از چشم‌های شفاف ژرف و نافذ و سیاهش اشک بریزد.

از تدریس شمر هوب - هوب نمی‌ترسید. از مهدی بیگ هم خجالت نمی‌کشید. هیچ کدام از شاگردان هم لوش نمی‌دادند. اما باز هم نمی‌خواست شمر ملا نصرالدین را بدهد بخوانند. چون کسی که با این همه شرم و حیا به کلاس دوازده نفری فله‌ها درس می‌داد، معلمی که تا آنه هوب - هوب به میان می‌آمد چنین سرخ می‌شد و نه شاگردان و نه مهدی بیگ او را می‌شناختند خود صابر بزرگ بود!

با اینحال از ته دل از پیشنهاد مهدی بیگ خوش نیامد. اما دیگر رویش شدا اعتراضی نکند. روزی که گرفت و به فله پیر داد. فله‌هی کرد و یک بار که خواند مصرع اول را از بر کرد:

فله - نوروی من ده بیر انما نمی‌انیر سان!

مهدی بیگ یواشکی خندید. بعد خواست معلم را سرشوق بیاورد: نگاه کن، می‌بینی؟ اما بادیدن ناراحتی او بیشتر تعجب کرد: شما چرا دلواپسید؟

این حرف‌ها باقی‌مانده شور و شوق صابر را هم از بین برد. کمی بعد که شاگردها هم صدایش را می‌خواندند او پیشرفت محسوس درس را نسبت به شروع کلاس دید و خود بخود سر ذوق آمد و شمر را داد تا که فله‌های دیگر هم بخوانند. چند دقیقه که گذشت سد میان معلم و مهدی

ای فله، تو هم خودت را داخل آدم حساب میکنی! - مصرعی از شعر بلند صابر

بیگه برداشته شد. حالانکه مشهدی بیگه در تب پورش می خواست و به معلم از رفتار و حرکت او تعجب می کرد.

می بینید آقا معلم! اگر شما همیشه شعرهای اینجوری را بدهید، بخواهند هم خودتان خوشحال می شوید، هم فمله ها و هم ما. صابر یازم به روی مشهدی بیگه نگاه کرد کلمه «ماه» را طور دیگری تعبیر کرد. با فهم اینکه این «ماه» کیست عرق سرد بر پیشانی اش نشست. و فهمیده که «هوب» - «هوب منم» از کجا از کی؟

مشهدی بیگه با شد، کلاهش را برداشت باصمیمت دست معلم را گرفته گفت: به سلامت، از درس دادستان خیلی خوشم آمد. اما شعرهای «هوب» - «هوب را» زیاد بدهید بخواهند صابر تادم در او را همراهی کرد تا چند دقیقه همانطور نگاهش کرد: این چه درد سری بود تویش افتادم تازه از دست مردم دشمنی او جان به در برده ام اینها هم راحت بخواهند گذاشت به خود آمد، عرق پیشانی اش را پاک کرد بعد رو به معلم پیر کرد و گفت:

- این کیه؟

- می شناسیدش؟ مشهدی بیگه - دیگه آقا معلم، پسر بسیار ماهیه صابر همانطوری که درس می داد فکرش پیش او بود. آمدن غیر منتظره و عجیب او، طرز درس دادن تعجب آور او را به یادش می آورد و به روی فمله ها نگاه می کرد.

حالا دیگر همه کلاس می دانست که فکر معلم بی درس بست، پیش مشهدی بیگه است.

۲

صابر با بیثباتی سه چهار روز انتظارش را کشید اما از مشهدی بیگه خبری نرسید. حواس از فمله ها پرس و حویلی بکند اما بنا به ملاحظاتی منصرف شد. همیشه پس از درس که به خانه اش بر می گشت تنها به او فکر می کرد، جهره این آدم ناشناس که غیر منتظر به کلاسی وارد شده بود پیش چشمش محسوس می شد. روی صباقتش، که کمکی شبیه ریش خود او بود، لباس تیره و تمیزتر، چشمهای پر بی حرکتش گویی او را تعقیب می کردند. به چه منظوری آمده بود؟ چرا فقط حواس صابر شعرهای «هوب» - «هوب را» توصیه می کرد؟ صابر در این روزها به شدت به نتیجه نرسید. حالا افسوس می خورد که چرا آن روز نپرسیده بود مقصدش چیست؟ سر راه خانه عمه - در کوچه و بازار، میان آدمها، با چشمهایش را ورنه می حجب، حواس می گفت اگر تصادفاً همیشه درست به ساعت باش حرف حواسم رد، حواس پریشان این را که از چهار پنج روز به پیش و راحتم کرده اند از او حواسم گرفت و ناپرده از این راه برگرفته ام دست بردار حواسم بود. اما حیف از شناسایی هیچ نمی بودش چند روز حواس شناسی خانه اش را از فمله ها پرسید و بیرون ملاقاتش کند اما پیش حواس می گفت شاید صلاح نباشد بروم و این فکر را از سر بردر کرد.

پس از روزنامه فروش که صابر را از همان مدرسه اش می شناخت عصر با هر یاد صداهای «حقیقت»، «کاسپی» از جلو منزل صابر می گذشت. صابر مطابق معمول پنجره اش را باز کرد و صدایش زد و نامه ای را که تازه رسیده و تمام کرده بود به او داد و چند بار تا کبک کرد که

- مواظب باش دست هیچکس ندهی . راست می‌بری در ایستگاه تفتیس به همان مرد می‌دهی !

پسرك گفت : چشم معلم ، خاطر جمع باش . و نامه‌ها را گرفت و باز صدایش را بلند کرد و راه افتاد . سر راه چند تا حقیقت و فروخت و پولهاش را گرفت . شماره نازک ملا نصرالدین در پیامده بود . این بود که از جلودگان کربلائی بی‌سرو صدا رد شد . يك دمه شهدی بیگ به یادش افتاد . چون از آن روز به بعد سه بار به در خانه شهدی بیگ رفته بود و خانه را خوب می‌شناخت ، دیگر پرس و جوئی نکرد . بکراست به در نزد يك شد و رنگ رد . از پسته خانم که در را باز کرد سراغ شهدی بیگ را گرفت . زیاد معطلش نکردند . يك دقیقه بعد پسته خانم با اجازه شوهرش پسرك را توپرد . شهدی که تازه از سر کار برگشته بود سر میز نشسته بود و غذا می‌خورد . دوستش را که دید او را هم به خوردن دعوت کرد .

بوی آبگوشت وسط سفره که به دماغ پسرك خورد دهنش آب افتاد اما باز هم سر میز نشست ، لبخند زنان گفت : سلامت باشی .

شهدی بیگ يك دفعه دیگر که تعارف کرد راضی شد . روز نامه‌های زیر بفلش را با سلیقه حلو پنجه گذاشت و در حایبی که پسته خانم نشاش داد نشست . تا حال غذای اینجوری ندیده بود . نان سفیدی که توی آبگوشت زعفراندار ترید کرده بودند زیر دناش مزه می‌کرد . حالا دیگر اسم دوست قدیمش را هم یاد گرفته بود . دیگر خوشش نمی‌آمد همینطوری بهاش بگوید . دهنش ای . « شهدی دایی » صدایش می‌کرد . شهدی بیگ هم اسم او را یاد گرفته بود همینطوری که غذایش را می‌خورد می‌گفت :

- پولاد ، امروز پرس و جوئی کردم و دیدم نامه‌هایی را که بهات داده بودم به مقصد رسانده‌ای . خیلی خوب است . . . پسته خانم بشقاب پولاد را پر کن .

- نه ، شهدی دایی . سلامت باشی . من سیر شدم . زود زود خوردنم و نمین . خوردن اینجوری را روز نامه‌ها یادم داده‌اند . شهدی بیگ نگاهش کرد و لبخند زد .
- پولاد ، خوب بخور . عصری باهات زیاد کار دارم .

پسته خانم نگاه سرزنشکاری به شوهرش انداخت . خواست بگوید : و مگر به منافر باری که ازش می‌گشی خدا می‌دهی ؟ اما فکر کرد که صحبت‌های بین شهدی بیگ و پولاد تنها به خودشان مربوط است و دیگر دم نزد .

پولاد پا شد ، روز نامه‌هایش را زیر بفل زد ، خود را حاضر کرد که با دوستانش خدا حافظی کنند و بروند .

- حرفی بات دارم ، پولاد . . .

شهدی بیگ به اتاق دیگر رفت و از توی قوطی متوایی تازه‌ای يك کیف مدرسه در آورد و به طرف پولاد دراز کرد و افزود : بگیر ، دیر روز که سر کار می‌رفتم با چشم خودم دیدم که کیف نداری . . .

پسته خانم با اینکه به آقاغش شهدی بیگ از زمان کودکی آشنا بود ، اما از آنجا بی

که این کیف را هدیه‌ای برای فرزندان جان جانی خودش می‌پنداشت با تپش قلب غیرعادی به این منظره نگاه می‌کرد ، تسم خفیفی روی گونه‌هایش می‌درخشید ، چشمهایش از محبت لبریز شده بود و دستهایش از عیجان می‌لرزید .

چشمهای پولاد از شادی پراشک شد ، این کیف ، که با درآمد دوماه می‌توانست به دستش بیفتد ، تمام رنج و درد او را از یادش برد . این پسرک هوشیار که در کوچه و بازار سرتق و بی‌حیا نام گرفته بود کیف را بکدومه نقاپید ، خیلی سخت بود که به هدیهٔ انسانی که در تمام دنیا بیشتر از هر چیز دوستش داشت هو لنکی دست بزند .

مشهدی گفت : پولاد ، بردار ، خجالت نکش ...

کیف پاک افسونش کرده بود ، چشمهای آسمانی رنگ او وقتی تر بود زیبا تر می‌شد ، آنی تنگ شده و لاجوجانه به کیف خیره شد ، فکر می‌کرد برای شوخی و امتحان او کیف را برایش پیشکش می‌کنند ، کمی نزدیکتر شد ، بایک نگاه آنی جدی بودن قضیه را در چشمهایی که برویش خیره شده بود خواند ، دست دراز کرد و کیف را برداشت ، در این لحظه همه چیز دنیا از یادش رفت و روزنامه‌ها از بغلش افتادند و روی زمین پخش و پلا شدند ، نامهٔ صابر هم افتاد ، مشهدی بیگ که خم شد تا روزنامه‌ها را جمع و جور کند یکمرتبه چشمش به نامهٔ صابر افتاد ، برداشت و نوشتهٔ رویش را خواند ، پرسید :

- پولاد ، این چیه ؟

پولاد قول خود را به یاد آورد ، فرزند نامه را گرفت ، از این حرکت جسارت آمیزش نسبت به مشهدی بیگ پشیمان شد و گفت :

- مشهدی دایی ، متویببخش ، قول داده‌ام که به هیچکس بروز ندم .

همانطور که گفتن این حرفها برای پولاد سخت بود ، مشهدی بیگ را شاد کرد ، پس همیشه گفت پولاد بچه راز نگهدار به ... مشهدی خواست امتحانش کند :

- ببین ، این دیگه نشد ... آخه ناسلامتی ما با هم دوستیم .

- او به من اعتماد کرده ... من هم قول داده‌ام .

قیافه پولاد قاطع و جدی شد ، مشهدی بیگ که فهمید نخواهد توانست ازش زیر پا کشی کند لبخند زد و گفت :

- خیلی خوب ، پولاد ، نگو ... لازم نیست ...

پسرک حواست برود ، پسته خانم به اتاق دیگری رفت و در را پیش کرد ، پولاد لحظه‌ای با چشمهای آزمایشگری مشهدی بیگ را پایید ، بعد به دور و بر اتاق نگاهی انداخت ، وقتی که دید در اتاق غیر از خودشان کسی نیست گفت :

مشهدی دایی ، اگه تو هم قول بدی به هیچکس بروز ندی ، میگم ، من به ات اطمینان دارم ، مشهدی دایی ... اگه به تو هم اطمینان نداشته باشم ، پس به کی داشته باشم ؟ اینو هوپ - هوپ فرستاده ، دریا کو غیر از من کسی او را نمی‌شناسه ، این نامه رو فرستاده پیش دماغه ...

- هوپ - هوپ خودش کجاست ؟

— خودش ؟ مسافرخانه تبریز ، اتاق پنجم ...

اکنون هوپ - هوپی که شعرهای زیبایش را با محبتی پنهانی دوست داشت از امضای مجهول به انسان معلومی بدل شد . مشهدی بیگ که مانده بود همانطور سر و پا برهنه تا مسافرخانه تبریز ، بدود . گفت :

— زنده باشی پولاد ، قول میدم رازت را پیش کسی نگم ...

نیم ساعت بعد در اتاق پنج مسافرخانه تبریز زده شد . صابرتوی اتاق نشسته بود و جیر می نوشت . در را که باز کرد خشکش زد

۳

دورمیر اتاق کوچک رو بروی هم نشسته بودند ، مشهدی بیگ که حرف می زد ، آمدن ناگهانی صابرا هم به هیجان آورده بود . بایادآوری حرفهای آن روزش پیش فملهها در حالی که دل تودش نبود باورش شد که مشهدی بیگ آدم خطرناکی نیست . اما باز هم صحبت از پردههای کوتاه و حوابهای کوتاهتر آن و رتر نمی رفت . ناگهان صابرا قدش را راست کرد ، چیز نامعلومی در بدنتش به درد آمد و روترش کرد . همان لحظه مشهدی بیگ دید و حویای حالتش شد . صابرا دست پاچه شد ، انگار روی زحمت انگشت گذاشته باشند ، به خود پیچید و به نقطه نامعلومی خیره شد و تر فکر رفت . بعد چشمهای نافذ سیاهش را به مصاحبت دوخت و گفت :

— سببی وقتی که مریضم ، یاد بر له دارم . کبدم هم خراب است . یک سال است که هر لحظه فکر می کنم همین الان است که بمیرم . مابه این میگید حس قبل الوقوع ، مشهدی بیگ حرفش را برید .

— چه دارید می گید ؟ مردن کدومه ؟ شما هنوز حواپید . استعدادتان تازه تازه بروز می کند ، بعد هم اینکه ... کمی مکث کرد . لیچند زبان کوشید حرف مناستری پیدا کند . بعد هم اینکه به وسبب مرگ شانه از طبقه های سنگین حالتی کریس نایسته شما نیست . راستش تازهایی را که روزمگر آن امروری می کنند ، باید به شما حق دارید آنها را ، و اینکه نهایی پر ، ز و عا ، بنامید

صابرا از این حرفها سر حال آمد . تا اکنون از کسی چنین حرفهای رک و راستی درباره آثارش شنیده بود . حیرت کرد مشهدی بیگ در رشته ادبیات تخصصیات عالی کرده است . پرسید :

— از حرفهایی که ردید چنین بر می آید که در رشته ادبیات تخصص دارید ، اینطور نیست ؟ مشهدی بیگ مثل اینکه جبری را از خود دور می کند دستهایش را در هوا تکان داد و گفت :

— خیر - خیر . من مهندسم ... هر که ادعای روشنفکری دارد باید از ادبیات هم سر در بیاورد . بدون ادبیات انسان به دردی نمی خورد . من نمی توانم کسی را تصور کنم که در جناح زندگی کند و اثرهای بدیع هنری را تا حدی دوست نداشته باشد . اگر مادر نخستین

۱ - در متن عین آمده .

من «سلمانزه» باشد مادر دومینم زمان چه باید کرد؟ چریشفسکی است. این دو مرآتربیت و بزرگ کرده اند. وقتی در روسیه بودم نمی توانستم آثار نویسندگان خودمان را بخوانم. می دانید که این چه درد بزرگی است؟ آدم خودش را دو برابر غریب حس می کند. از وقتی که به باکو آمدم این نفس را قاعدی بر طرف کرده ام. صابر وقتی در «شماخی» بود با دوست نزدیکش «صحت»^۱ زود زود ملاقات می کرد و هر چه را نمی دانست با شوروشوقی از او یاد می گرفت. حالا هم خیلی شاد بود که مشهدی بیگ را پیدا کرده است. دنبال فرسنی می گشت که سؤالی کند. ناگهان صدای واگن اسبی و به دنبال آن سروصدا و قبل و قال از بیرون شنیده شد. صابر جلورفت طرف پنجره. کمی به پایین نگاه کرد و دیدهایش را به مشهدی بیگ تعریف کرد:

«واگن از خط خارج شده... کسی نمرده... معلومه که اسبها ناشی هستند یا اینکه خود را بنده ناشی است. تو این کوچه هر روز به بدبختی است. دیروز واگن بجای رازیر گرفت. خیلی ناراحت شدم. آه... شهر خیلی شلوغ و پر دلهره است. طرفهای ماهم ترس هست اما جور دیگرش منو از وطنم در بدر کردند. فکر می کنند بزرگتر از شاعری عیبی وجود ندارد»

توصورت و پیشانی غمی نشست که خاطرهای تلخ و ناشادش را تصویر می کرد. لحظه ای به سکوت عمیقی فرو رفت. آهی کشید و گفت:

«بی بی شاعران روسی را هم اینجوری تعقیب می کنند»

«شاعران روسیه را؟ چرا نه؟ هیچ می دونی ما کسیم گورکی مجبور شد از روسیه به خارجه فرار کند. از این نظر که نویسندگان روس بدبختترین آدمها هستند. حس، تبعید، چوبه دار، مرگ... وئی آنها نمی ترسند و تا آخرین نفس مبارزه می کنند...»

صابر این حرفها را از دوستش «صحت» شنیده بود. «صحت» به این کفایت می کرد که از شاعران بزرگ روس بحث کند. گاهی ساعتها بی احساس حستگی بکته های باریک و خمیصیات زیبا و عمیق شعرها بی زحمت با هم می خواندند و خواننده شادی نمی توانست در گشان کند. روشن می کرد.

صابر حرفهای «ای» را که از مشهدی بیگ می شنید با دقت و هیجان به حاضه می سپرد. دیگر همه دردهایش را از یاد برده بود. میان حرف مصاحبتش دوید:

«من باید زمان روس را خوب یاد بگیرم. دو سال است می گوشم اما بیماری و کار زیاد امکان نمی دهد. کسی که روسی نمی داند مثل اینست که کلید گنج بزرگه و گرانها بی را گم کرده است...»

مشهدی بیگ حرفش را تصدیق کرد:

«درسته. عباس صحت باید روسی را خوب بداند. ترجمه هایش را از لیماتف و پوشکی خیلی می پسندم»

۱ - عباس صحت شاعر آذربایجانی

بخصوص «متسیری»^۱ زیباست . چند سانش است ؟ شایر گترید یا او ؟

صابر گفت : عقل او زیاد تر است . عمر من

امروز برای اولین بار لبخند زد .

— سوادش چگونه ؟

— من شاگردش هستم ، او کتاب من است . من کمکی باشاعران فارسی زبان و عثمانی

آشنایی دارم ، اما او دریاست .

مشهدی بیگ با خواندن شعرهایی که در روزنامه‌ها و مجلات آذربایجانی چاپ می‌شدند

به ادبیات عثمانی اعتقادی نداشت . خواست توی صحبتشان ، که هر آن صمیمی تر می‌شد ،

خودی بیازماید . خیلی هم مایل بود عقیده صابر را بداند

پرسید : از همه بیشتر کدام یکیشان را می‌پسندید ؟

— کدام یکی را ؟ نامق کمال را . او هم سرنوشت عجیبی داشت . او را به تبمیدگاه

کشاندند و آخر سر کشتندش . باشعرایش که نرس به تن آدم غالی مثل عبدالحمید می‌اندازه

خیلی حالب است . من نتوانستم با عجبو شرمانش اما نامق کمال پس از مرگش هم باشعراء وطن

ویا سببستره اش عبدالحمید وزیر و وزیرانش را به وحشت می‌اندازد .

مشهدی بیگ این شعر را نخوانده بود . خیلی شاد شد که مضمون کوتاه این درام

ساده را از صابر یاد گرفت .

پرسید :

— «توفیق فکرت» چگونه است ؟ ازت خوششان میاد ؟

— فکرت از زبان پرتکلف و پیچیده‌ای دارد . اصلاً ماکه کارهای او را عیناً چاپ می‌کنیم

کار درستی نمی‌کنیم . باید شعر بیشتر شاعران عثمانی را به آذربایجانی ترجمه کرد . از محمد

هادی افندی پرسید ، بهترش را اومی یابد

صابر باز مور مورش شد . آشکارا حس می‌کرد که مشهدی بیگ ازش خوشش می‌آید .

هر دو در این نکته متفق بودند که شاعر در مورد زبان نباید از زمینگی خودش جدا شود .

مشهدی بیگ بی مقدمه و ناگهانی پرسید :

— نوشخاره می‌خوایم و ملا نصرالدین ، شعر «گوزله لیم» مال شماست ؟ نشد ، نشد ، چرا

انکار می‌کنید ؟ کارکس دیگری نیست . آدم بک بار که به دقت بخواند از همان سطر اول متوجه

می‌شود که مال صابر است .

صابر به صورتی اعتراف شد : مال من است .

— سطر سوم و پنجمش تصویر دیگری است . علنش چیست ؟ چرا تعجب می‌کنید ؟

من از وزن شعر خوب سردر می‌آورم . نمی‌خواهم تعریف خودم را بگم . اما سکتة وزن و

نقصان قافیه را فوراً می‌فهم .

صابر سرخ شد . شعر را از جایی در آورد و پس از آنکه به دقت خواند حق را به مشهدی

بیگ داد .

۱ - منظوم‌های زمیخانیلی .

- درست است ، متنش را الان بگم . علت اول و آخرش پینکی زدن است ... شبها روزنامه دسداه را تصحیح می کنم . روزنامه ما خبر گزار بخصوصی ندارد . آ مقدر منتظر می شویم که «کاسپی» و «حقیقت» از چاپ در آیند آنوقت خبرهای آنها را ترجمه می کنیم . این شعر را توجا پخانه هاشم بیگ نوشته ام . قسمت اولش را که نوشتم جرتم گرفت و خوابیدم . بقیه اش را بعد از بیدار شدن نوشتم .

مشهدی بیگه از اینکه دست به زخم دلش گذاشته عذر خواست . صابر شرمزنده شد و گفت : نه ، نه . من از انتقاد خوشم میاد . خیلی هم خوشحالم که میان خوانندگهایم چنین آدمهای نکته سنجی هستند .

مشهدی بیگ به پرس و جویش ادامه داد :

- از میان شعرهای چاپ شده تان کدام را بیشتر می پسندید ؟

- هیچ کدام را ... شعرهای پسندیده را بعدها خواهم نوشت .

- بعدها ، یعنی کی ؟

- وقتی که دیگر جرتم نمی زنم ...

مشهدی بیگ خندید . بذله گویی شاعر را خیلی دوست داشت . اما يك دفعه خودش را گرفت و گفت : دروغ می گید . شما تا کنون با اشعارتان در دل ملتمان جا گرفته اید . راستش شما هم حق دارید نخندید و از تمقیب شدن آنها شکایت کنید . اما چه کسانی شما را تمقیب می کنند؟ تاجر ها ، مشهذبها ، کربلا بیها ، خیلی از ملاحا و ... میان فعله ها بروید ، قدر دانی بی غرض و پاک آنها را ببینید . میانشان کمتر آدمی است که هوپ - هوپ را نشناسد و دوست ندارد . ملت واقعی آنها هستند . من که تو کلاس درس گفتم : «از هوپ - هوپ چیزی بخوانید» این را در نظر داشتیم .

مشهدی پا شد . در اتاق کوچک قدم زنان «هیکل» پوشکین را خواند . بعد رو کرده صابر و گفت : شما هم شعرهای اینجوری بنویسید .

صابر پیش خود گفت : راست میگه ، من هنوز لایق این نیستم .

از آن روز به بعد با هم دوست شدند . صابر باری بباری چشم به راه ملاقات دوستان بود . دو روزی که گذشت برایش دو سال طول کشید .

۴

پولاد «ملا نصرالدین» امر روزی را فروخت ، تودشش تنهادر سحبه مانده بود . همانطور که از کوچه پایین می رفت دنبال مشتری می گشت . کارپکاتور تقی اوف میلیونر مشهور با کو توی روزنامه تمام شهر را لرزانده بود . با سواد و بیسواد روزنامه را از دست هم می قاپیدند .

پولاد که مثل همیشه کیف زیر بغلش را محکم چسبیده بود رسید دم دکان نانوايي . باز هم بلند بلند فریاد زد : «ملا نصرالدین ، ملا نصرالدین» ، کربلايي که انگار دهتها منتظرش بوده خندان رفت طرف پولاد و گفت : آهای بیچه ، یکی بیار اینجا !

پولاد این را که شنید از شادی کم مانده بود برقص . يك نسخه از روزنامه را طرف

کربلایی دراز کرد و گفت : امروز کار ملاحظه رو به راه است . آی جان ، آی جان ، فقط یکیش مانده ، اینهم مال مشهدی دایی ...

کربلایی يك سکه پنجی ، در آورد و داد و بقیه اش را هم نگرفت . گفت : بیجه ، بیا بشین : میگم برات دیزی بیاورند ، تو یقینی ، به خدا خیر نداشتی ، والا مگر مسلمان نیستی ؟ کمکت می کردم ... بیا ، بیا ، الانه میگم دیزی را بیاورند ... حتما که گشته ای ...

پولاد نگاهی به کیفش انداخت و نگاه مشکوکی به کربلایی و گفت : نه جانم ، مثل اینکه امروز چشمت افتاده به کیفم . بین ، اگر همه دکانترا هم بدهی نمی دهم ... کیفم محکم بنل کرد و از کربلایی خیلی فاصله گرفت .
- بیا بیجه ، از چه می ترسی ؟

- نمی دانم ...
- چرا نه ؟ نمی خوای دیزی بخوری ؟
- نه نمی خواهم . بقیه پولتو بگیر . امروز حسابی پول گیرم آمده ...
- باشه . ایشم خرج فردا .
- لازم ندارم .

- بیا بیجه . دستگیری یتیم وظیفه ماست .
پولاد بیشتر شك برش داشت . خواست پول خرد را از همان دور به طرف کربلایی برت کند و در برود . گفت : بگیر پولت را .
سرتاپای کربلایی را باخشم و راننداز کرد و گفت : اگر پدرم هم از تو قیر بلند شود و بیايد باز هم کیفم را نمیدهم ...

- نه بیجه جون . من کیفو می خواهم چه کار ؟
- گفتم پولتو بگیر .

- مگه می گیرم انکار که نیست . من خواهی حق یتیم را بگیرم بخورم . دیزی نخوری زت دست بردار نیستی . کربلایی يك قدم به پسرک نزدیک شد ، باید امر از آشتی کنیم . هر روز هم اول از همه روزنامه و محفله را بیار پیش خودم . خوب ؟
کربلایی بانبختند نوازشکارش مع پولاد را گرفت و کشان کشان برد تو دکان و روی چهار پایه ته دکان نشاند . گفت : هیچ هم از بابت کیفیت ترس ... کوربشه چشمتی که دنبال کیف نوست .

پولاد لام تا کام حرفی نمی زد ، همانطوری نشسته بود و توانی فکر بود که کربلایی چرا ناگهان اینجوری عوض شده . راستی هم کاری به کار کیف نداشت . انگار کلک دیگری تو کار بود . کربلایی دم در رفت و رو به قهوه خانه رو برو فریاد زد :
- صفدر ! ... يك دیزی ، دوتا چایی ...

پولاد از آخر دعاقبت این مهمانی می ترسید . هر مورش می شد . یکدقیقه تکلیفته بود که دیزی زعفران داری . از آنجایی که تو خانه مشهدی بیگه حورته و مزه اش هنوز زیر دندانش بود جنبش هاضمیت

پولادکسی مکث کرد . کربلایی خودش هم ناخنکی زد و گفت : بخور بچه ، بخور .
چند دقیقه بعد چایی عم حاضر شد . حالا پولاد بااشتها می خورد .

۵

صابر و مهدی بیگه صحبت کنان آمدند و رسیدند به ساحل . باد ملایمی که از دریا
می وزید موهای مهدی بیگه را به بازی گرفته بود ، معلوم نبود آروز چرا تعداد کسانی
که برای گردش به بولوار آمده بودند کم بود . در دریا هم غیر از یک کشتی نجاتی که دود
کنان دور می شد چیزی دیده نمی شد . صابر به حرفش ادامه داد و گفت :
- از گرسنگی پاک زار و نزار شده بود ... شش ماه است که می شناسمش . یکی از
بهترین شاگردان تمام مدرسه است . بچه با فهم و شعوری است . خیلی تعجب می کنم چه طور
شده راز مرا بروز داده .

مهدی بیگه صدایش در نیامد . پیش خود گفت : به هر حال ضرری نداشت .
- اگر امکان داشتم می گذاشتمش تا آخر درس بخواند ... به چشمهایش که نگاه می کنی
می فهمی که آدم بزرگی خواهد شد ...

مهدی بیگه از سرعت قدمهایش کاست و گفت : درست است . خیلی از این بچه ها
در اثر ننداری می میرند و از بین می روند و ملتمان از نسل جوان محروم می شود ... شوخی
نیست بیشتر از نود درصد بچه هایمان به مدرسه دسترس ندارند . همه شان که نمی توانند
روزنامه بفروشند و گذران کنند .

صابر نفس عمیقی کشید . انسانی که در شهرهای اینهمه خوب راه خنده را بلد بود ،
در زندگی شخصی اش تنها و غمگینانه آه می کشید . در چشمهایش خیلی کم برق شادی
می درخشید . گفت :

- تنها آینده است که مرا سرپا نگه می دارد ...
و چشمهایش را به جایی که آسمان و دریا بهم می خوردند دوخت . مثل اینکه فاصله
خود و آینده را می سنجید .

مهدی بیگه دلداریش داد و گفت : درست ، درست . اما بخصوص شما حق ندارید
بدین باشید . شما این زمانه را از درون مغلوب کرده اید . شما به کوه بزرگی مانند هستید
که دریای پرتلاطمی نمی تواند خرابش کند ...

چشمهای صابر همانطور بی دریا بود . یک دفعه ناخود آگیا زیر لب زمزمه کرد :
و بنزوم بیرق و جامان داغه که دریاده دوراره ... و افروود : نه خیر ، من هم برای اولین بار
در عمرم باید خودم را تعریف کنم .

ولی این شورش را تمام نکرد ، به انتهای بولوار که رسیدند با منظره ترسناکی روبرو
شدند و سراپا خشکشان زد : توی کوچه ، زیر سایه درخت ، بچه های دمر و روی خاک افتاده
بود . مهدی بیگه زود کنارش رفت . اول شناختش . خم که شد ، کیف پسرک را که دودستی
محکم گرفته بود و چروک و گرد آلود بود شناخت . روی دو زانو نشست ، تمام وجودش به

۱ - به کوه دیرسالی مانند ام که در دنیای ما ایستد .

لرزه آمد . رو کرد به صابر که بالای سرش ایستاده بود و با چشهای پر از اشک گفت :
- لابد از گرسنگی مرده .

صابر شال گردنش را باذکرد و با صدای لرزانی افزود : و از دوندگی .

دکتری که برای معاينه آمده بود از اتاقی که حنازه پولاد را گذاشته بودند بیرون آمد و با
خونسردی که همه را به تعجب انداخت ، گفت :
- زهرش داده اند ..

صابر با چشم گریان بیت دیگری گفت . نخستین شمرغم انگیزش را به پولاد هدیه کرد :
ای در بند گزیب آورده کی فان اولان چوجوق
بیرلقه نان اوچون کوزی گریان اولان چوجوق!
هوپ - هوپی که تا این لحظه بی احساس خستگی می خندید ، اکنون مثل مادرانی که
در مرگ فرزندان شان آغو می گویند ، دستمال به دست ، دهنت پر حرف بود و چشمش گریان .

ترجمه صد بهرنگی

۱- ای کودک در بند دل خون

از بهر لقمه فانی دیده ها پر گریه خون

۲- نوعی بایاتی (دوبیتی) که در عزای عزیزان خوانده می شود :

آرازی آیر دیلار قومانان دوپوردولار

من سندن آیر یلمازدیم طولوله آیر دیلار .

(ترجمه : ارس را جدا کردند تویش را باریکه و ماسه انباشتند

هر گز دلم نمی آمد از تو جدا شوم به ظلم از همدیگر جدا ایمان کردند)

بایان ترجمه : خرداد ۴۲



دبستان قره آخیرجان



دانش آموزان و معلمان دبستان قره آخیرجان





www.pdfbooks.com



دوست از دست رفته بچه ها - صد بهرنگی

www.KetabFarsi.com

نهمین و پنجمین از سازمان دانشجویان ایرانی سر آمریکا (عضو کنگره دانشجویان ایرانی)

آذر ۱۳۵۲

تیرت: کتابخانه و بیعت و پنج سفار